نعم المولیٰ ونعم النصیر
اکسیر معانی گنجینۂ عرفان سبحانی
گلزار معرفت
تصنیف مولوی محمد نظام علی صاحب رئیس سہول پور
در حسن مطبع انوار محمدی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافر خالق دارین را — کرد پیدا کو از کاف و نون کونین را

نوع انسان را بالطاف مزید — بر سوالید ثلثه برگزید

اشرف المخلوق نامش ساخته — در دل او مهر خود انداخته

بس خورشهای و لباس زندگی — مردم را بخشید با فرخندگی

بحر و صحرا شد پی آرام او — در بهایم کرد اکثر رام او

روز و شب گردان شمس و قمر — از پی او هست ای صاحب نظر

داد اعلی جوهر فهم و خرد — تا بدو بیند ره نیک و بد

پس عطا فرمود قرآن کریم — مملو احکام مر امید و بیم

همچو احمد پیشوا مامور کرد — ظلمت کفر جهان او دور کرد

جسم بخشش عیب پوش بی بها — بندگان را گاه و بیگه چاره ساز

جان دهی و رزق بخشی شان او — پس بطول دفتر احسان او

هست شاهنشاه اقلیم جلال — نی تهی ملک او را زوال

نی بود اندیشه از دشمنش | نی بگیرد خار فکری دامنش
انتظام جمله عالم دلپذیر | می‌نماید بی مشیر و بی وزیر
حاجتش با آله و اسباب نی | از گدایان درش شاهان کی
نی از و کس زاید و نی او ز کس | خالق انسان و جن و سنگ و خس
ساخته محکم حصار آسمان | بسته زاینشکر و هم و گمان
بسته از انجم بر و نقش و نگار | بنده‌ای نارد که آرد در شمار
بینوایی را دهد در دم نوا | مفلسی گردد ز لطفش پادشا
ور ز قهر خویش افزاید علم | عالمی پوید به ره ملک عدم
نیست از وی مخفی پنهان و آشکار | نیست بینده به هر نقش و نگار
بی عدیل و بی مثال و بی نظیر | نی بود طفلی نه برنایی و نه پیر
نی بود شخصی و جسم محسوس | ظاهر و پنهان ست چون بانگ جرس
شکل دیگر نباید در زمان | نیست از وی خالی کسی جایی مکان
زاهد خلوت نشین شیدای اوست | هر در میخانه هم غوغای اوست
در سر بلبل هوای گل از وست | گرمی بازار الفت کل از وست
گر بود معشوق و یا خود عشقباز | خود همی بخشد بهر و سوز و ساز
شورشی از شمع با پروانه داد | عشق لیلی در دل مجنون نهاد
در دف و مطرب آشوب و آوازها ست | هر دو پرده نغمه‌خیز سازها ست
ابتدا باشد نه او را انتها | نی در و گنجایش چون و چرا
انجم و ذرات و اشجار و حجر | هر یکی از نور او شد بهره‌ور

گرچه شد امّی لقب ور ابتدا ‏ ‏ کرد حاصل علم علوی انتها

ناخوانده و ناانویسنده ۱۲

نور دانش گر نه در آدم بدی ‏ ‏ خاک مسجود ملایک کی شدی

شد چو منظور جناب کردگار ‏ ‏ گنج مخفی را نماید آشکار

نور او اول ز جمله آفرید ‏ ‏ از طفیلش خلق دیگر شد پدید

از ازل او را محمد نام کرد ‏ ‏ بر حبیب خود ثنا اتمام کرد

آنچه شد دیگر پسند کبریا ‏ ‏ رو ز ثنایش همه کرده عطا

معنی نامش شنو ای حق شناس ‏ ‏ صیغه مفعول باشد در قیاس

حمد کرده گشته آمد در کلام ‏ ‏ وصف او باشد ازین واضح تمام

شد چو محبوب خدای انس و جان ‏ ‏ کرد محبوبی ز هر حرفش عیان

میم اول چون بود در اسم او ‏ ‏ هست زو مقصود و معشوق نکو

میم بعد حا ز حبیب حق خبر ‏ ‏ رمز محبوب است از میم دگر

آخر نامش چو آمد حرف دال ‏ ‏ دال باشد دوستار ذوالجلال

دلالت کننده ۱۲

قدسیان خوانند نام او دگر ‏ ‏ هست احمد زین سبب باشد مگر

چون شرف بر ارض میدارد فلک ‏ ‏ صیغه تفضیل شد قول ملک

چون ملک از نور حق کرده نمود ‏ ‏ جسم پاکش را ازین سایه نبود

ور بدی از آب و گل مانند کس ‏ ‏ کی شدی محفوظ از جور مگس

بود خوشبویش به از مشک تتار ‏ ‏ صد بهار گلستان بردی نثار

زد قدم هر جا که از راه کرم ‏ ‏ شد معطر تر ز گلزار ارم

[illegible] قطره خوی چکید ‏ ‏ شاخ گلها زو بدین خوبی دمید

هست قرآن پر ز اوصافش تمام | حبذا قدر و زهی عالی‌مقام
هرکه مداحش بود یزدان پاک | وصف او آید چسان از مشت خاک
تحفه‌ها بر وی فرستم از درود | شافع خود آورم پیش ودود
خود خدا و ساکنان آسمان | می فرستندش درودی بی‌کران
هست واجب بر همه جن و بشر | درود او دارند از دل بیشتر

مدح چار یار رسول کبار صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

چار رکن دین و ایمان چار تن | شخص عالم را چو روحی در بدن
بود اول حضرت صدیق او | پیشوای خلق و عالم نیک‌خو
پس عمر فاروق عادل پیشوا | خوش باقلیم خلافت زد لوا
رونقی افزود او اسلام را | دور کرده کفر بد انجام را
بود ذی النورین عثمان با حیا | ثالث ایشان بحکم کبریا
ساخته آیات قرآنی تمام | جمع با ترتیب آن عالی‌مقام
چارم ایشان علی شیر خدا | روشنائی بخش عالم را بجا
زیب تاج اولیا عالی‌مقام | حیدر صفدر امام دین الکرام
چار تن بودند یکجان هم جدا | بر مثال چار عنصر جسم را
آب و آتش را بود ضدی اتم | متفق گردد نه خاک و باد هم
این همه با هم رفیق و آشنا | خسرو اقلیم تسلیم و رضا
بر محمد باد بر اصحاب او | هم باهلبیت و بر احباب او
پس صلوة و هم سلام صد هزار | هر دم و هر لحظه لیل و نهار

مدح پیر و مرشد برحق حضرت شاه تقی علی صاحب کاکوروی قدس سره

مرشد عالم امام اولیا — خاص مقبول جناب کبریا

جانشین مسند خیر البشر — حق نما و حق نیوش و حق نگر

افتخار سالکان راه حق — نازش عرفانیانش مستحق

بہ ملک سیرت بشکل آدمی — دیگری مثلش نزاید بر زمی

گشت چو در بحر شریعت آشنا — ساحلش دریافت با صدق و صفا

چون بصحرای طریقت زد قدم — ساخته خار وادی را کالعدم

دامن توحید را آسان گرفت — آشنا و غیر را یکسان گرفت

قطره وار از بحر معنی در چکید — باز دریا شد بدریا چون رسید

رنگ بازار طریقت شد ازو — گوهر بازار حقیقت شد ازو

خاک پایش گر شود در چشم هم — آنکه روز ازل باید بصر

مس همی گردد جو از اکسیر زر — بہ زیر اکسیر است آن لطفش نظر

ضم اگر سازی تقی را با علی — اسم پاکش رو نماید و جلی

نور عین حضرت شاه تراب — شاه کاظم جد پاک انتخاب

تهنیت گر بوده یکی دیگر قمر — هر یکی را قرب حق از بیشتر

باد سر او اوج اعلی بر زبان — رحمتی نازل ز اوج آسمان

سبب تالیف کتاب

بود جامی مخلص اهل زبان — وصف هر یک تا کجا سازم بیان

او نه دنیا دار شد نه دنیا خورد — تا بود زاهد در اکفن سند

تارک الدنیا اگرچه شد گدا — لیک بود مخلوط با حرص و هوا

چون مگس مانده گرفتار عسل — بعد مردن شد حقیقی فی المثل

مرد مفلس گر اسیر مال بان — غافل از رازق شد اندر جهان

روز و شب باشد پریشان خیال — تنگ کارش نماید پایمال

او سواد الوجه فی الدارین شد — در معیشت ذلت کم زین شد

با وجود جمع خاطر گر بشر — از ره طاعت فرح بخشیده است

هست دنیا دار و مردی حیا — تابع نفس حریص و بار با

مولوی در شان آنها خوش گفت — فی الحقیقت گوهر معنی سفت

اہل دنیا چه کهین و چه مهین — لعنت الله علیهم اجمعین

باش در دنیا و از دنیا جدا — دار دل مصروف در یاد خدا

بعد ازین گویم ز حال رہبران — نی بود دیگر قصه ها و داستان

حکایت خواجهٔ عالم فخر نبی آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

پیش حضرت آمده روح الامین — با ادب آورده بر لب این چنین

ایزد سبحان صلوة و هم سلام — میرساند بر تو ای خیر الانام

نیز عنایت میسازد بیان — غور کن در وی ببین سود و زیان

گر قبول خاطرت باشد بگو — زندگی اینجهان است نیک خو

تا قیامت زنده باشی با طرب — حشمت دنیا بی رنج تعب

گنجهاے و لعلهاے بی بها — بی شفقت حق ترا سازد عطا
نیز عمر است افزون شود — حالی زاید و غمہم بیرون شود
هر تهی دستی شود صاحب درم — گلشن عالم چو گلزار ارم
فقر و فاقه از جهان سازد سفر — عسرت و کلفت نیابد که گذر
زنده است با همه پیش خدا — کس مگو که کم نکرد او عطا
احمد مختار شاه دو جهان — باعث ارشاد امر کن فکان
اینچنین فرمود با روح الامین — کای سزاوار هزاران آفرین
بعد عمر مرگ باشد یا بقا — کن عیان راز نهان ای خوش لقا
باز جبریل امین با صد ادب — اینچنین آورد پاسخ زیر لب
زنده ماند تا قیامت گرچه کس — از جهان آخر رود با صد هوس
پاسخی فرمود ختم المرسلین — پیشوای آخرین و اولین
هست در تقدیر چون آخر فنا — نیست در دنیا مر انسان را بقا
از هزاران سال ماندن در جهان — کی بود نفعی بجز خسر و زیان
آنچه دیگر شد پسند ذوالجلال — از عنایت کرد لطفم بی سوال
پیش حق دنیا چه قدری داشتی — بهتر و خوشتر ورا پنداشتی
بی طلب میکرد این را هم عطا — گر قبول من شود باشد خطا
نیست چون دنیا پسند کبریا — شد نه مقبول امام انبیا
اهلبیت و نیز اصحاب نبی — تابعین و اولیا و متقی
عسرت و فاقه گوارا ساخته — نعمت دنیا را دون انداخته

از ره زهد و سخا افتاده دور — دیده حق بین اینها گشته کور

میشود افزون بسی ان رنج بدن — از مرضهای مخالف در زمن

الغرض از وقت زادن تا فنا — هست انسان را بسی رنج و عنا

هست این دنیا همه مکر و ریا — دام گسترده تا بهشت پا

میشود نادان اسیر دام او — عاقل و دانا بود کی رام او

دانه این دام شد رنج و ضرر — الامان وانند اسیر سیم و زر

دولت کونین گر خواهی تمام — در ره تجرید چون مردان خرام

زن بزن دنیا و دولت پشت پا — از ملک بشنو صدای مرحبا

از غم و رنج جهان آزاد شو — در تلاش وصل جانان شاد شو

حکایت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

احمد مرسل شفیع انس و جان — کرد سوی حجره دلبر روان

بهر حیدر و فاطمه الزهرا — هر دو را باشد خدا گاه مقر

در جهان هر دو را باشد مقام — حیدرش تنها ست با اهتمام

همدران مدت قضای کردگار — حضرت زهرا شده رنجور زار

گفت با عمران شهنشاه زمن — هست از بهر عیادت عزم من

گفت عمران حاضرم ای جان رسول — چون رسیده بر در بیت بتول

دست بر در زد شفیع دو جهان — از درون آمد جواب با نهان

ای که هستی گو ز نام خویشتن — نام خود فرمود سلطان زمن

گفت بسم الله بکن رنجه قدم — گفت حضرت همرهم عمران است هم

سیده گفته که این باشد چنان — حال خود را میکنم اینک عیان

بر تن من جمله باشد یک گلیم — هست از بس کهنگی اندرهم سقیم

گر چو پشم سر کشاده پا شود — ستر پا سازم اگر سر وا شود

چون مرقع بود بر دوش رسول — هر جهت فرمود گفتا ای بتول

از گلیم کهنه گردان ستر پا — وز مرقع پوش فرق خویش را

پس به دولت خانهٔ زهرا شدم — نزد حضرت با ادب بنشسته با هم

حال خاتون را بدیدم سخت زار — با غم و اندوه و افسر همکنار

از غوالی چهره رنگ زعفران — گرد لب گرد گرده بادران

جز گلیم کهنه در خانه دگر — آنکه پیچیده بچشم خویش بید

از اثاث البیت در چشمم نبود — کلفت و اندوه بر من میفزود

کیف هستی گفت حضرت با من — سیده آورد بر لب این سخن

من ز حال خود چگویم ای پدر — کثرت فاقه و بیمارے دگر

روز سوم هست کز جنس طعام — نزد من باشد ز اقسام حرام

گفت گریان پس رسول نامدار — میگرستم بیخودانه زار زار

با حضرت گفت از روی یقین — منقضی سه روز گشته همچنین

کز طعام دنیوی یک بنت — نارسیده از جناب ذو المنن

پیش حق گستم گرامی تر ز تو — بود امیدم قوی از فضل او

گر از او میخواستم دادی ضرور — لیک اندر فاقه می یابم سرور

پیش من آورد جبریل امین — از مفاتح همه گنج زمین

نعمت گفتا خداوند کریم — گر نخواهے گنجہاے زر و سیم
زیر فرمانت کنند تا بر کجا — رخصت کش کر دی بپاے حمدرا
لیک من در خواستم از ذو الجلال — در جہان باشم فقیر خستہ حال
گر خورم یکروز از قسم طعام — روز دیگر فاقہ باشد لا کلام

حکایت حضرت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

بو ہریرہ نیز از روی قسم — حال حضرت ہا بسیار از قسم
گفت روزے دو کان الانعام — نوشجان فرمود سیر از طعام
گر بروزے خورده از نان شعیر — روز دیگر فاقہ بودش ناگزیر
ہمچنین احوال بودش تا بزیست — پس ہمین احوال ما باید گریست
رفت سوی زمین صبح و مسا — نوشجان سازیم و غافل از خدا

حکایت حضرت عمر رضی اللہ تعالی عنہ

نائب خیر البشر عادل عمر — بود مصروف ہدایت بیشتر
شد بقومے آن امام اتقیا — بہر تنبیہ کرده اشقیا
از میان چند مرد پاکدین — تابع شرع شریف و متقین
کرده استقبال از راه ادب — گشتہ حاضر پیش آن میر عرب
اتفاقا وقت خوردن بود آن — خواستش آورد حاضر آب نان
نانخورش شیرباب و نمک ہمراه نان — ساختہ اند خلیفہ نوشجان
اتفاق رفیقان را چو آمد در نظر — این خورش زان نائب خیر البشر
اندکی کردند باہم گفتگو — کہ خلیفہ نیست این کار نکو

بود اندر هم پیرهن بر جسم او　　جیب بود اما نقش مبرا از رفو

از پس و پیشش دو سه رقعه دوخته　　تار و پود کبر و نخوت سوخته

عرض کردم کای امیر المومنین　　هم خلیفه هم شه روی زمین

کن حریر و پرنیان کن پیرهن　　اطلس و اکسون نما زیب بدن

در امارت اینچنین زیبا بود　　نی سپی آرایشم آسا بود

گر لباس فقر پوشیده امیر　　آمده در چشم ظاهربین حقیر

سر به پشت پا دمی انداخته　　با جواب نیکتر پرداخته

نزد دانش صبر آن بهتر بود　　کو بوقت خشم نیکوتر بود

بهتری از ترک کسی باشد دگر　　کو بود در قدرت و تاب بشر

حکایت حسب روایت حضرت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما

از ابن عباس است این صحیح الخبر　　چون ز دنیا رفت آن خیر البشر

پیرهن بد موئته بر جسم او　　دو قمیص بودند بر وی ده و دو

بود زانها بعض چرم گوسفند　　بعض دیگر از لباس ناپسند

بود بد بون الف ستین از درم　　مسکینان عطا کرده کرم

پس علی مرتضی شیر خدا　　بعد حضرت ساخته آنرا ادا

حکایت عمر بن عبد العزیز رضی الله تعالی عنهما

هست در اخبار که عبد العزیز　　بود پوشیده لباس سپید و پاکیزه

وقت شب آمد بنزدش میهمان　　کیست عاقل کسی دیده جهان

بود مصروف کتابت آن امیر　　در ضیائی شمع چون ماه منیر

گوش نا کردی بپند مردم سرشته — نی چنان کار رود و رود آثر
ورا رهاند از قیود این و آن — ساز دشش جویای جهل جانجان
بود هندوی انیس یار او — گاه دیگر همدم و غمخوار او
گشت روزی یار او پیشش روان — زو بدا او را که اینجا ن جهان
هست با عجلت کجا عزم شما — گر مرا واقف کنی زین ماجرا
همچو یاران همت بسته کمر — بل شناگر چاکران اندر سفر
همچنینی با ستم کیجان ودل مرا — لیک حیرت هست بس مشکل مرا
گفت با وی هندوی نیکو سیر — گاهی انیس غائب وگاه حضر
عزم من جا نیست کاشنجا بشته — از مسلمان میکند هندو حذر
مجمعی باشد به قوم ما چنان — کاندرو حاجت نباشد یکزبان
هست جاری برزبان قوم من — نام این مجلس کتها اندر زمن
اندران محفل برهمن بید خوان — میکند وعظ و نصیحت را بیان
بازپس گفتا جوان نامور — من نخواهم کرد در مجلس گذر
ایستاده دور از انها اگر — بشنوم پندی با ایشان چه ضرر
برهمن گفتش که گر سازی چنان — هندوان را کی بود از وی زیان
الغرض هردو بهم گشته روان — وا رسیده نزد جمع هندوان
بود در مجلس نشسته برهمن — واقف هر چار بید خوش سخن
بید دیگر بید ها سے دلپذیر — برزبان آورد این بید اثیر
حال دنیا را همی سازم عیان — درج بید است دنیا گلستان
آهوی از تشنگی بیتاب خسته — بهر پیدا آب دریا تاخته

ایک انجا بود کی آب دان — غیر دریای سراب جا گستان
هر قدر کو تیز تر میزد قدم — تشنه میگردید زاید دم بدم
از تکاپو عاقبت حیران شده — بر زمین افتاده و بیجان شده
هست دنیا هم سرابی بالیقین — مال و حشمت هست آب این زمین
هر طامع آهوی تشنه روست — بهر زر یار روز و شب در تک و دوست
فی بدل اندیشه پروردگار — نی حیا از دیده ها از روزگار
از تیان گر بیاید مال و زر — شیر مادر داند و گنج پدر
از جوانی تا به پیری صد الم — میکشد بقا بده بهر شکم
در همین غفلت شود عمرش بسر — غیر حسرت کی بیاید مال و زر
عمر ضائع کرده آید کی بدست — هیچو تیرے کو برون جسته زشست
بوده غافل کنون هشیار شو — خفته ماندی شب سحر بیدار شو
عاقبت بینی بشر را لازم است — ای خوشا مردیکه رالنفس جازم است
سوی مطلب باز میرانم قلم — آنچه باقی بود میسازم رقم
چون دران محفل جوان خوش سیر — حال دنیا گوش کرده مختصر
مال و زرها وقف کرده یکقلم — خوش باقلیم تجرد زد علم
گشته فارغ از جهان بی ثبات — وا کشیده دست را از کائنات
هر زمان در جستجوے یار بود — کار دیگر نزد او بیکار بود
روز دیگر گفت با وی برهمن — پیر و هم در مجلس دیروزه من
بانگ زد و بر دی جوان خوب کیش — دی ازان محفل چه آوردے بگوش

طائرے بر آب پیدا شد پران ‌ ‌ ‌ بہر ماہی میزند غوطہ دران

سیر و دار سر چو دریای درون ‌ ‌ ‌ ماہی در چنگ می آید برون

ہندوے پر سحر و جادو ہا نگر ‌ ‌ ‌ کسب کردہ از همین طائر ہنر

چون حریفانش بچشم خویشتن ‌ ‌ ‌ جادوش دیدند با طرز فن

حرف زن گشتند با عجز و نیاز ‌ ‌ ‌ کیست اوستادت بگو ای سرفراز

گفت هستم موجد خود زین فن ‌ ‌ ‌ کس نباشد در جهان اوستاد من

خود کنم تعلیم مردم را بسے ‌ ‌ ‌ نیستم محتاج تعلیم کسے

زین سخن گشته حریفان سرنگون ‌ ‌ ‌ ہوش رفته از سر یکسر برون

زانکہ بے اوستاد ہرگز ہیچ جا ‌ ‌ ‌ ہیچکارے راست نیاید بجا

باز گفتندش حریفان این سخن ‌ ‌ ‌ کس نباشد ہمچو تو اوستاد فن

آرزو داریم یکبار دگر ‌ ‌ ‌ وانمائے سحر خود ای پر ہنر

بود او در نشہ کبر و غرور ‌ ‌ ‌ مست وار از راہ خود بس دور

برد فوراً نیزہ را بالاے سر ‌ ‌ ‌ بر زبان آورد ہمچون نیشتر

نوک نیزہ از زبان آنجوان ‌ ‌ ‌ رفته در حلق و برون گشته زان

چون باوستاد خودش انکار شد ‌ ‌ ‌ جان شیرینش ز تن بیزار شد

ہر کہ با استاد کند بے راہ سیر ‌ ‌ ‌ بالیقین میدان کہ او یابد ضرر

گر تو با استاد پیر کامل جوان ‌ ‌ ‌ تا نیفتی در مغاک امتحان

ہر کہ بے مرشد بود میدان یقین ‌ ‌ ‌ مرشد او ہست ابلیس لعین

حکایت [illegible] روایت حضرت ابوہریرہ رضی اللہ عنہ

غنه در بیان صحبت

بو هریره این روایت میکنند | از رسول حق حکایت میکنند
گفت روزی نائب رب غفور | هست گرد عرش منبرهای نور
روز محشر بر فراز منبران | جا گزین باشند قوم مهتران
جامه های وردی اهنا حله نور | هر زمان در کثرت سرور و سرور
از قبیل انبیاء نامدار | نیست هرگز این گروه با وقار
نی ز دست کافران بد نهاد | جان بحق تسلیم کرده در جهاد
رتبها بر رتبه الشان مگر | هر دو را باشد نمود هم مختصر
حاضران گفتند محبوب خدا | وصف آنها ان کسی فرما از ما
گفت با یاران رسول نامدار | هست این فرقه که هر کردگار
صحبت نیکان نموده اختیار | از جهول و ناکسان کرده فرار
مولوی فرمود بس نیکو بیان | حال صحبت زو همیکرد و عیان
صحبت مردان اگر یک ساعت است | بهتر از صد چله و صد طاعت است

حکایت در بیان فائده صحبت نیک

دیگری گویم شنو از گوش جان | این حدیث مصطفی ای نکته دان
هر کرا خواهد خدا نیکی دهد | صحبت نیکان ورا روزی دهد
از امور دین اگر کاری از و | شد فرامش یاد آرد ان نکو
چون شود یاد دست ده یاریها ان | نیک آید کارها از یاوران
صحبت نیکان غنیمت دان سپار | کن خرید الیش از [illegible]

حکایت ربیع بن خثیم از تابعین رضی الله تعالی عنه

داشت فرزندی نکو سیرت خثیم / نام او بُد ربیع و بس حلیم
گور کنده بود در بیت خویشتن / از پلاس کهنه پوشیدی کفن
رفته اندر گور و پهلو بر زمین / پهلوی ساعتی بودی حزین
پس بگفتی ای خداوند قدیر / هر کسی را گور باشد ناگزیر
هست این گورم که روزی اندر آن / بی‌کس و تنها جدا از یاوران
در روم با حسرت و رنج تمام / کس نگیرد دست من از خاص و عام
از عزیز و دوستان باشد کسی / مخلص لطف تو بود فریادرسی
اندران دم آرزو باشد تمام / کز جهان گردد دگر بارم مقام
یک نفس غافل مباش از غم زینهار / ذاکرت باشم بهر لیل و نهار
پس برآید کی ترا امید خام / هرچه گردد کن بباید هم اهتمام
این چو گفتی آمدی فوراً برون / از ره فور شرمساری سرنگون
باز گفتی ای ربیع بی‌ثمر / دان غنیمت روز فرصت زودتر
آنچه گردد از تو کار خیر کن / کن درخت غفلت از بیخ و بن
بعد مردن زندگی خواهد اگر / کی بود در حد امکان بشر
تا که زنده ماند آن مرد خدا / اینچنین هر روز کردی بی‌خطا
نفس را کردی یاد گور و مرگ خویش / تا نماند غفلت خاطر پریش

حکایت وارد شدن سیاحی در شهری و دیدن کتابه بر مقابر

بود سیاحی گدای بینوا / سیر او باقی نمانده هیچ جا

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و سه کس دنیادار

عیسی مریم بجایی شد روان — رفتنی با دو سه کس پیروان

همرهش بودند سه مرد دگر — کلب دنیا بندگان سیم و زر

ناگهان اندر رهی گشته گذر — خشتهای زر فتاده در نظر

پیش تر در سه سویش تافتند — گوهر خرم و خرد انداختند

گفت عیسی از ره لطف عمیم — این بود دنیا بظاهر زر و سیم

مرد عاقل را ازین باشد حذر — سی فتنه زین جان شیرین در خطر

چون طمع غالب بانها بود بس — مبتلا گشتند در جهانه هوس

کرد عیسی گرچه فهمایش بسی — شد اثر لیکن نه هرگز در کسی

گفت هر یک از رد و لیچان — دست بردارد فقیری در جهان

تا گدا و بینوا جویای زر — کی روا داریم بر جود ولا ضرر

آمده پیشت چو نزدیک ما — دور بودن کی بود از وی روا

حضرت عیسی شده زانجا روان — واگرفته خشتها آنها روان

این سه تن وان خشت جمله چار بود — بالسویه قیمتش دشوار بود

تا کند خرد یک زانها چنان — منقسم باشد برابر بی زیان

عاقبت گردید هر دو همرهان — راهی بازار در اندک زمان

بر مقام خویشتن مانده دو کس — مشورت کردند باهم بوالهوس

گر رود ثالث ره دار فنا — قسمتی سازیم بی رنج و عنا

الغرض تخم عداوت کاشتند — با فریبی سم قاتل داشتند

تا که هر کس پیش آید بار بست — زین همی هر کس بگیرد دائم بست

سوزنان هر یکی در بازار شد — نان خرید و هم پی انگار گشت

گرد رود بر باد جان آن دو تن — چار خشت زر بگیرد خویشتن

زهر اندر نانها انداختند — شاد و خرم سوی یاران تاختند

نانها را آن دو کس خوردند چون — در تنور مرگ رفتند سرنگون

آنچه ایشان پیش این تا شکیب — داشته بودند با مکر و فریب

خورده رفتند زود در کام اجل — بود غافل از مکافات عمل

بعد چندی گشت عیسی را گذر — مردگان و خشتها افتاده

سوی حق بر داشته دست دعا — زندگی پرسید بهر شان مدعا

قم باذن الله با آواز فصیح — بر زبان آورد چون عیسی مسیح

از عطای حق مردگان برخاستند — از سر نو زندگانی یافتند

شادمان پیش مسیحا آمدند — شکر گویان از زبان ها آمدند

از هوا و حرص دنیا بی نیاز — در زوایای قناعت سرفراز

گر ز ماکولات شد تا نی نصیب — در شکم انداختندش چون زبیب

ورنه در فاقه گذشتی روز و شب — نامدی گاهی شکایت زیر لب

هر زمان در طاعت پروردگار — با هزاران افتخار و اصطبار

بر میان بسته کمر بند رضا — در رضایت خالق ارض و سما

حکایت وارد شدن درویشی بصحرائی و دیدن طلعت درویش باغی

کرد درویشی بصحرائی گذر — [illegible]

پوستهای جسم آنها چون کفن ... بود فرش کلبه‌ها خاک زمین

جای نان برگ درختان بود بس ... برده در دل آشنایی هوس

جان و دل مصروف در یاد خدا ... خسرو باطن بصورتها گدا

تن زخاکستر سفید می‌بود ... لیک چون خورشید و قمر دلها بود

از ریاضت استخوانهای بدن ... هر یکی از هم جدا گشتی ز تن

دیده‌ها از دید این و آن نهان ... وا پدید اخلاص او نه جهان

دیده چون عکس انبیا را گدا ... شد فروکش از برای اقتدا

چون شه خاور به مغرب شد نهان ... شاه انجم زد علم بر آسمان

ناگهان آمد نگاری نازنین ... گلبدن گلگون لباس و مه‌جبین

عضو عضوش عقل و دین را رهزنان ... ملک صبر و هوش را غارتگران

چارده سالائی رنگ قشمر ... هم لباسش فاخره با کر و فر

آن مرصع زیور لعل و گهر ... خیره گردد چشم که بیند بصر

اینچنین حسن و جمال آنچنان ... از ازل دیده نه چشم آسمان

هر کجا یکجا شود مال و جمال ... هر کسی را سوی او باشد خیال

طرفه شوری در جهان پیدا شود ... زاهد صد ساله هم شیدا شود

برهمن بیند اگر عکسش بخواب ... دیر را سوزد و بتخانه خراب

بر جمالش یکه دیوانه شود ... از بنات و لات بیگانه شود

واگذارد قشقه و زنار را ... خوش پرستد آن بت عیار را

در مسلمان روی خویش بنگرد ... پرده شرم و حیا را بردرد

رشتهٔ زنار سازد زیب تن — قشقهٔ صندل کشد چون برهمن

در رهٔ بر باد نقد عقل و هوش — در بهای لقمهٔ عشوه فروش

کیسه شو وصف سرمایش تمام — بید مجنون شد بسوی او قلم

داشته پیوسته خوان دلربا — طشت زرینه پر طبخ خوشنما

پر ز میوه های گوناگون تمام — تا کجا سازم بیان شرح طعام

بید اول پیش یک تن نازنین — با هزاران عجز ساییده جبین

گفت این را کن قبول ای مهربان — ساز از لطفم زبان افشان

دید چون این حال آن مرد خدا — زد بر آن زن چند ضرب کفش پا

آمده در پیش هر یک زن — همچنین آمد شد او را کفش زن

عاقبت آمد چو نزد آن جوان — کو مسافر بود و تازه میهمان

طشت نعمت را به پیش او نهاد — تا ورا مهمان خورد سر در نهاد

کرد او هم عزم تا کاری کند — بر مثال دیگران کفشش زند

دست بگرفتش زن نازک بدن — خشمگین گردید و گفتا صبر کن

گر نئی واقف ز کنه ماجرا — این حکایت هیچ مردانت چرا

تو شنیدستی جمال و حسن من — چیست ای غافل شنو از من سخن

پیرم و خواهند دنیا نام من — این همه نیرنگ هست و مکر و فن

خوبی حسن و جمال و مال و زر — خیر طامعی نیست پیش دیده ور

کی خورد دانا فریب من مگر — بی خرد نادان بدام من زسر

هفت تن هستند چون مرد خدا — همچو رستم سرور زنها [illegible]

عاشق اینها شده جان و دلم | نیست هرگز یک ز اینها غافلم

دیگران نامرد و پاچی من اند | رفته از خود لاف عشقم میزنند

هست انکار من ز اینها با تمام | عقد زن با زن نجائز چون حرام

تو که نامردی و جباسے غنی | پس چه دانی راه مردان ای دنی

کے ترا زیبد بگو اسے پر خطا | همچو مردانم زنی از کفش پا

گر همی خواهی که گردی از رجال | نفس و شیطان را بده خوش گوشمال

آتشی زن در شبستان هوس | شاد شو با نعره الله بس

مال و جاه و حشمت دنیا تمام | پاک پاک بهر خویشتن گردان حرام

چون شنیده حال دنیا ای گدا | گر همی رو گر دیده ور راه خدا

یافت چندی صحبت صاحبدلان | شد ز حیله خاصگان و مقبلان

تا توانی صحبت مردان بجو | خدمت آنها بکن ای نیک خو

حکایت درویشی که برای منع موشان گربه پرورده بود

بود درویشی بصحرائی مکین | از غم دنیا گذشته گوشه نشین

یاد حق روز و شبانش یار بود | ذکر و فکرش مونس و غمخوار بود

لیک گر جوعش چو حمله ساختی | یاد صبرش ز پا انداختی

چند اوراق درختان صبح و شام | اکل میکردی بخوشنودی تمام

زنده سمیه بر دستش بودی خطر | نیستی با شادمانی بی خطر

بود قدری پاره چنا دوخته | از بتلع [illegible] اند دوخته

بهر لعل فرامش را همیکردی ادا | [illegible] میکردی از مرد خدا

بیشتر بودے بشغل کار کن | بیشتر از یاد رب ذو المنن
گشت چون روزی بایشیخ یمن | ساختش از ورطهٔ غفلت برون
نطق حاصل گشت از تو گنگ را | وز زبان نزد اتشی ان لنگ را
گاو و نیز گاوان با اسباب گر | وقف راه حق نموده سربسر
بعد ازان در طاعت پروردگار | روز و شب بودی بعجز و انکسار
گر کسی از روی الطاف و کرم | پیش شدی پرسان حالش لاجرم
گفت این اسباب را بیهم بدی | بی متاع و مفلس و حیران شدی
پس جواب آن بس فکر رسا | سائلان را خوش بگفتی پارسا
بهر تنگی آن همه اسباب من | بادیه بوده است از احباب من
چونکه بادیه هیچ فساد | از فر و عالش شدم فارغ نهاد
ای برادر این نصیحت گوش کن | تلخ دارو هست شافی نوش کن
دل منه بر عیب دنیای دنی | کن بگنج ذکر یزدانش غنی
گر بود دست تو در کار جهان | یاد حق هر دم بدل داری نهان
تا توانی شغل پاس نفس کن | از دل و جان آر در گوشم سخن

حکایت سرور عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

مخبر صدیقه سے ساز د بیان | کان شهنشاه زمین و اسمان
با خر است خوش بگفتی سخن | با سن و من نیز با شاه زمن
چونکه هنگام نمازش آمدی | جانب یزدان نمازش آمدی

حال وی تبدیل گشتی آنچنان / کز بیانش میشود قاصر زبان

میشدی معلوم کو گاهی مرا / از عیون خویش نادیده فدا

غیر آسا میشدم پیشش سنی / او بچشمم هم بودے اجنبی

حال آنحضرت چو باشد اینچنین / بست جائے سخت فکر مومنین

حکایت حضرت علی مرتضی شیر خدا کرم الله تعالی وجهه

حیدر کرار آن شیر خدا / قاتل کفار و راکعے رضا

چونکه پیشش آمدی وقت نماز / سخت مضطر میشدی آن پاکباز

موی بر تن راست گشتی آنچنان / کز نهابتش میشدی یکسر عیان

رنگ رویش نیز دیگرگون شدے / اشکہاے چشم رنگ خون شدے

گه سپید بدی گہی گمین پیچ و تاب / از چه رو باشد بگو ای بو تراب

آن امیر المؤمنین گفتے جواب / سر طریق احسن و رای صواب

آمده وقتے بگو هم آشکار / کاندرو گرد و ودیعت کردگار

ور ادایش گر قصوری یا شده / هست اندیشه شود عالم تباه

این امانت هست آن بار گران / شد نه حاملش زمین و آسمان

هم ملائک کرسی و عرش برین / و اشده عجز خودها اندرین

آن غریق بحر عشق کبریا / مرد هم چشم ولایت راضیا

از وفور خوف خلاق جهان / بید سان لرزیده بودے هر زمان

مومنان آنکو بید اهل نظر / با نشاط و عیش بنیاد دگر

نشاط و عیشش هر ساعت رسید / کے بکامش لذت طاعت رسید

از نهایت گر عتاب آرد نگار | دست گیرد و زود گردد کامگار
قطع سازد رشته فرزند و زن | دست بر دارد ز مال خویشتن
سر دل آسا خوش زید اندر جهان | نغمه زن باشد چو قمری همزبان
گر بزاین دولت بیابد رود تو | حب تو واجب بود در هر سبب
هست پاینده اگر پیمان بود | قطع ره سازد اگر پیمان بود
نیست هر حال تو غفلت روا | تا یکی باشی گرفتار هوا
بال همت بر فشان در کنفس | وا رهان خود را ز بند این قفس
این همت را خدا یاری دهد | از شر و نفس پیراستی دهد
فاذکرونی هست چون منشور حق | تو نیابی هیچ اذکر ور حق
دولتی دیگر چه باشد ای پسر | غیر این دولت ندارد خاکی بشر
قائم و قاعد چه هستی در کمین | یا که پهلوی تو باشد بر زمین
پس اگر استاده هستی بزن | ور تو هستی در قعود هم بزن
ور ز پهلو با فتاده بر زمین | زخمها بر جسم چون نقش نگین
هم بذکر شکن حیدر کن مذکور شو | از نعیم دو جهان مسرور شو

حکایت بموجب قوله تعالی در مذمت بخل

ایزد سبحان بفرماید یقین | یاد و افتح بر شما ای مومنین
هست تنبیهی به مرد بخیل | تلخ داروی شفا بخش علیل
آنچه در راه خداوند کریم | بخل میسازند مردان لئیم
توشه دارند بهر طفل و زن | گرچه مسکین را شود خاطر حزن

روز فردا کسی و بیچیز خواب | ملکه باشد با عجب سنج و عدا

حکایت پیرهن عطا نمودن حضرت صلعم بکودکی حسب طلب مادرش

هست از جابر روایت اینچنین | کودکی آمد به پیش شاه دین
بر زبان آورد فورا این سخن | مادرم از تو بخواهد پیرهن
صبر کن گفته بود او را ساعتی | باز پیش آئی چو داری حاجتی
رفت چون کودک بمادر خویشتن | مادرش تعلیم کرده این سخن
باز رو در حضرت خیر الانام | بر زبان خویش آور این کلام
مادرم در خواست پیراهن از آن | کان بود بر جسم پاکت این زمان
چونکه کودک ساخته این را بیان | در حضور پادشاه انس و جان
شد بحجره حضرت خیر البشر | پیرهن از جسم خود کرده بدر
یافته کودک بشد خالی روان | خود برهنه نشسته در کنج مکان
چون به بیت الله اذان گفته بلال | بود محبوب خدای لایزال
از قدم بیرون نه از کنج مکان | آمده روح القدس از آسمان
آیتی آورد مضمونش شنو | کای محمد بر طریق عدل رو
چون شود از فضل یا فوت وصول | مستحقان را مکن خاطر ملول
هم مکن اعطا و افرا شعار | تا نباشد در رواج اعتذار
این سخن را یاد داری جانشین | هست عاقل را به از در ثمین
هست اوسط خوبتر از خیر الامور | از تجمل و تصرف باشد دور

حکایت حسب مضمون شریف مروی حضرت ابوهریره

بوهریره هست راوی از رسول ... یاد خواهیم ای گروه ذو العقول

گفت آنحضرت که در روز جزا ... پیش حق آیند حاضر بنده را

پس خدای پاک فرماید ازو ... من بدنیا نان طلب کردم ز تو

جائعم خواستم هر گاه من ... بخل کردی از خیال طفل و زن

عرض دارد بنده کای پاک شان ... نیست حاجت بخلق و جهان

نی به آب و نان ترا باشد ضرر ... نی لباسی بایدت مانند کس

از ازل هستی منزه بیگمان ... تا ابد باشی مبرا همچنان

پس بفرماید خدا او را جهان ... گرسنه بنشست گدا گرد فلان

دیگری بینیان برهنه پا و سر ... جامه عریانی نه بخشش نه بر

هر دو را محروم تو بگذاشتی ... خار حرمان در ره خود کاشتی

از شفقت جانب ایشان نظر ... گه نه در دنیا نمودی بی خبر

هست سوگندم جلال خویشتن ... کانچنان محروم ماندی آن دو تن

همچنان محروم وا مانم ترا ... از در خود دور گردانم ترا

مید دورا گر جناب ذو المنن ... دور سازد از جناب خویشتن

پس چه باشد حال آن کس بیان ... الامان از وی شراران الامان

نی زن و فرزند آن کس را بکار ... نی رهاند گنج زر از گیر و دار

دست گیرد کسی از دوستان ... نی بود سودی ز قصر و بوستان

چشم و گوش و دست و پا اعضا شوند — شاهد اعمال ناریبا شوند
هست لازم عذر اینجا ای جوان — ساز بخشایش چو حق داوت تعان

حکایت بموجب روایت حضرت ابی درداء رضی الله تعالی

از ابی درداء در امد انچنین — او بیانش کرده از خیر البشر
خالق کونین فرماید چنین — آفریدم جن و انسان بر زمین
بس تنگی هست زانها کار زار — بے بصر هستند از انوار من
رزق انها را دهم بر روز من — حسب قسمت میرسد بر مرد و زن
شکر میگویند بهر دیگران — غفلتے دارند فاحش خودسران
پرستش زانها کنم روز جزا — تنگ گردد ناطقه را چون قضا
بس بگردد حالت ایشان تباه — غیر عفو ما کجا باشد پناه
رحمت من گر نباشد دستگیر — بس کجا باید کجا یابد گزیر
پنبهٔ غفلت بکش از گوش جان — ساز حاصل زاد راه انجهان
بهر مسافر راهمین لازم بود — کو بزاد راه خود عازم بود
گر سفر سازد کسے بے زاد راه — وقت حاجت حال او باشد تباه
فکر زاد راه خود امروز کن — ناتوانی هست در فردا سخن

حکایت روایت حضرت عکرمه رضی الله تعالی

عکرمه سازد روایت اینچنین — از حبیب حضرت جان آفرین
گفت آنحضرت که باید در بهشت — سه گروه مردم هم قوم و زشت
اولا انها بود مرد بخیل — دشمن خالق بخلقت هم ذلیل

سبب دوم بد خلق باشد ای پسر همنشینی بد هر دم به مردم مشتهر
ثالثش آنها که باشند تند خو دور بودن زان کسان باشد نکو

حکایت حسب روایت حضرت ابی درداء رضی الله تعالیٰ عنه

از ابی درداء شنو دیگر بیان احمد مختار فرموده عیان
پس گران تر نیست آن چیزی که او در ترازو بنهدش مرد نکو
روز محشر هست آن خوی نکو خصم یزدانست مرد تند خو
خلق آمد چون نشان مصطفی خلق باشد پس نشان اصطفی
خلق خوش باشد طریق مقبلان تند خو باشند دام جاهلان

حکایت پیرزن حب درم و موش و شبان

داشتی مسکن به دهی پیرزن با وجود زر اسیر صد محن
چند درهم را فراهم داشتی زندگی خود از آن انگاشتی
خوش شدی از دیدنش شام و سحر پس عزیزش بود از نور نظر
روز و شب مانند تار عنکبوت دام بافیدی برای وجه قوت
اتفاقاً گر نه حاصل شد طعام فاقه بر فاقه نمودی صبح و شام
لیک یک درهم به صرف خویشتن کم نه آوردی که بودش مؤتمن
در نگاه موشکی روزی فتاد سیر و اندر بقعه خود شاد شاد
دزد بان کرده بهر روز و شب سخت گشتی شاد و میکردی طرب
پیرزن زین حال چون آگاه شد خاطرش آشفته و از راه شد
هست در هر گوشه چون دیوانه گشته آخر از خرد بیگانه

آه از دل برکشیده خشمگین — لقمهٔ جان را داد با جان آفرین
چون مکان خالی بمانده از مکین — موش فارغبال شد او را امین
ناگهان گشته شبانی راگذر — موش و درهم آمدش اندر نظر
حرص درهم در دلش آورد راه — زد برو چوبی که شد کارش تباه
موش را چون خورد دست اجل — آن درم ملک شبان شد و بحل
شادمان سر کرده راه خانه را — یافته چون درهم بیگانه را
در میان ره به دزدان شد دچار — نقد جان را کرد بر درهم نثار
حیف ضایع شد پی درهم دو جان — هر که و موش و دگر مرد شبان
مهر مال و زر ز خاطر دور کن — به ز گنج و مال باشد این سخن
هر که در بند هوس شد مبتلا — کی رها گردد ز اندوه و بلا
گر تو میخواهی که باشی در سرور — از قیود اینجهان شو دور دور

حکایت مردی حاجی که براه از همرهان جدا گشته بکوهستانی رسید

نیکمردی ساکن هندوستان — کرد در راه کعبه سر با دوستان
نیک سیرت پاک طینت نیکخو — شهرهٔ آفاق در خلق نکو
چون ز حج برگشت حاجی آن زمان — چرخ زد بر چرخ دیگر آسمان
دور افتاده بده از همرهان — هر طرف میگشت مثل گمرهان
از دگاپو تشنگی غالب شده — نفس آب سرد را طالب شده
چشمهایش بود نگران چارسو — غیر کوهستان نه آنجا آب کو

چند اشتر تا لبش آمد نظر ‌ ‌ ‌ شد یقین کانجا بود شکل بشر
راه پیما شد بسوی اشتران ‌ ‌ ‌ دید آنجا دختری اشتر چران
کرد حال تشنگی خود بیان ‌ ‌ ‌ دخترش گفتا بود آبی نهان
گر زنی بر سنگها انگشت را ‌ ‌ ‌ گوئی بسم الله اول بی خطا
آب شیرین زودتر گردد روان ‌ ‌ ‌ گر خورد تشنه شود تازه روان
چند نوبت مرد تشنه اب جو ‌ ‌ ‌ ضرب انگشتی بکوهی زد فرو
قطرهٔ آبی نشد هرگز روان ‌ ‌ ‌ گفت دختر باش ای هندی جوان
رد و خود برخاست و کرد این عمل ‌ ‌ ‌ آب شیرین شد روان مثل عسل
سیر گشته تشنه استاده تمام ‌ ‌ ‌ آمده چون هوش حاجی بر مقام
گفت باوی تو چه دانستی مرا ‌ ‌ ‌ مرد هندی کشف کن این ماجرا
گفت دختر مردم هندوستان ‌ ‌ ‌ کذب می آرند اکثر بر زبان
مرد کاذب نام حق گوید اگر ‌ ‌ ‌ از زبانش نا ورد هرگز اثر
گوش چون فرمود حاجی این سخن ‌ ‌ ‌ منفعل سر کرد راه خویشتن
ماند تا زنده درین دار فنا ‌ ‌ ‌ لفظ باطل که نگفته از خطا
هر بشر با خالق چون بو بشر ‌ ‌ ‌ از دروغ و کذب دارد دور تر
کرد لعنت چون خدا بر کاذبان ‌ ‌ ‌ در جهان هستند بدتر کاذبان

حکایت وارد شدن سیاحی در شهر صادقان و بوجه کذب سهوی زبان بریده شدن

بود مردی در نواح اصفهان ‌ ‌ ‌ از دل و جان شائق سیر جهان

اتفاقاً کرد در شهری گذر — کاشنیدن در رسم خود نادر خبر

هر چه در وصفش نویسم هست کم — عاجز تحریر او گشته قلم

مردمان را دید با صدق و صفا — شد پسند خاطرش آب و هوا

چند روزی گشت در آنجا مکین — تا که از انها شده الفت گزین

عقد کرده با زن فرخ لقا — بر طریق و رسم آنجا با رضا

همچو کاین شرط اول کرد زن — ساخت ظاهر رسم شهر خویشتن

کاحتراز کذب داری هر زمان — گاه سهو آهم نیاری بر زبان

ورنه یاد آتش بیابی زود تر — جان شیرین تو افتد در خطر

کرد اصغا مرد این گفتار زن — ساخت تسلیم و قبول از جان و تن

بود آنجا رسم از بد زمان — گر کسی راندی دروغی بر زبان

زود بردندی سوی دار القضا — با هزاران خواری و ضرب قفا

حاکم دین پرور و نصفت شعار — حکم میکردی برسم آن دیار

شد مسافر بعد چندی متبر — در تجارت عمر میکردی بسر

اشتر و اسب و دگر مال ثمین — میخریدی در نواح روم و چین

چونکه آوردی بشهر خویشتن — آنچه گفتی مشتری دادی ثمن

هم متاع را فزون کردی بران — گفتگو را ره نبودی اندر آن

گشت چون چندی برین آئین بسر — کرد روشن دیده از نور پسر

شد عیان ابری شبی آسمان — دیده انجم در و گشته نهان

مرد گفتا با زن نیکو سیر — بچه برا پیدا که بارد مطر

باران

بود مظنونش که باره با یقین ‏ ‏ ‏ لیک یک قطره نیاید بر زمین

کرد حفظ ما تقدم از خرد ‏ ‏ ‏ تا که از تکلیف باران وا رهد

گرچه سهوا گفت آن نا اهل مرد ‏ ‏ ‏ لیک حسب رسم آنجا زشت کرد

شد عتاب ایزدی فورا عیان ‏ ‏ ‏ شمه از وی نیاید در بیان

از خروش رعد و از برق جهان ‏ ‏ ‏ روز محشر بود آن شب در جهان

شهریان گفتند با صد خوف و بیم ‏ ‏ ‏ کز دروغی هست این قهر عظیم

گفت قاضی چاکران خویش را ‏ ‏ ‏ تا دو تر آرند آن بدکیش را

کو دروغی بر زبان اینک براند ‏ ‏ ‏ کرد عصیان را بغرق خود نشاند

الغرض آمد چو سرهنگ قضا ‏ ‏ ‏ مرد کاذب را ببسته دست و پا

پیش قاضی برد با جور و جفا ‏ ‏ ‏ حکم خونش گشت نافذ از قضا

چند مرد نیک سیرت پاکدین ‏ ‏ ‏ حال او گفتند با قاضی که این

بود سابق ساکن شهر دگر ‏ ‏ ‏ کذب میگویند آنجا بیشتر

در حقیقت نیست مجرم این جوان ‏ ‏ ‏ بر زبانش کذب سهوا شد روان

کرد قاضی عفو خونش را مگر ‏ ‏ ‏ ساختند از شهر خود فورا بدر

هم بریده اند کشش نوک زبان ‏ ‏ ‏ تا نسازد بعد ازین کذبی بیان

شد روان سیاح سمت وطن ‏ ‏ ‏ یافته پاداش کذب خویشتن

حکایت رباخواری که از گوشش و برجا

بود در شهری رباخواری پلید ‏ ‏ ‏ طالب دنیای دون مثل یزید

هر کرا در وام دادی یک درم ‏ ‏ ‏ دانه از وی ده گرفتی با ستم

چونکه سرهنگ اجل بر سر رسید … دست از مال و متاع خود کشید

راه پیما شد سوی دار الفنا … مفلسانه با همه رنج و عنا

چون نهادندش به قبر گور تنگ … عقل شد از دیدنش حیران و دنگ

ناگهان دودی از او گشته بلند … شد دماغ حاضران اندوه مند

از دود گور بس دشوار بود … گور گویا کوره صد نار بود

از تعفن بود مغز سر بجوش … هر یکی از همه میگفت هوش

شدت دود و تعفن شد چو کم … بعد دیری با همه جور و ستم

خاک در گورش فرو انداختند … شیب را هموار و بالا ساختند

بود راقم نیز حاضر آن زمان … آمده برگشته زآنجا بر مکان

از تصور هیچو احوال زبون … موی بر تن راست میگردد کنون

هر مسلمان را خداوند کریم … دور دارد از چنین فعل ذمیم

حکایت و بیان حال رباخواری معاذ الله منها

از بزرگی گوش کردم این سخن … نیکمردی بود در دور کهن

صاحب اقبال و دولتمند بود … از متاع دنیوی خرسند بود

لیک بر دل داشت از فرزند داغ … خانه اش تاریک بی نور چراغ

تشنگی بر دلش می تاختی … موج حسرت پایمالش ساختی

التجا کردی زهر پیر و فقیر … هیچکس او را نگشته دستگیر

عاقبت روزی بخود این گفت پست … کای نگهدارنده بالا و پست

گر عطا سازی ز لطف عام خویش … وارث اموال این خاطر پریش

لقمه ساز و تناول از پلید — هست هر جا قدرت رب مجید

مدت نه ماه چون آمد بسر — در شبستانش تولد شد پسر

گرچه کرده نذر بود حال چون — آنچنین شد لیک حالش بس زبون

خوردن غائط نهایت شاق دید — زانکه آدم بود نی خوک پلید

حال گفتی با فقیهان دهر — فتوی جستی ز دانایان شهر

عاقبت از عالمی حلمی شنید — پیش ازین از شاه دانی سید رشید

گفت دانشور که گر افتد حال — پس ادای نذر باشد چه محال

کن مسلمانی رباخواری تلاش — بعد ازین در ورطهٔ کلفت مباش

ره بجو النش لقمه آور بچنگ — در دهن انداز آنرا بیدرنگ

لقمه دیگر ز اقسام طعام — گر خوری از حرص خواهد شد حرام

الغرض با عجلت و جهد مقل — همچنان آورد آنکس در عمل

پیش سر خوان رباخواری رسید — بعد یک لقمه بدر خود را کشید

از عجب پرسید او را سود خوار — گرچه رنجیده‌ای بگوای هوشیار

قصه خود را بوی ظاهر نمود — چون رباخوارش بگوش دل شنود

داد با تاراج مال خویش را — اهل حاجت نی بهر درویش را

از خطاهای ماضیه تائب شده — سالک سر منزل صاحب شده

یاد گیر این تا بگویم بر ملا — چار کس باشند با خود بلا

اولین هست مرد سود خوار — دومین گیرنده اش مرد دو خوار

ثالثش اینها بدان مرد گواه — چارمین کاتب بود نامه سیاه

حکایت زوجه تاجر و مردی ولی کامل حیا

تاجری شد عازم ملک دگر ‌ ‌ ‌ انتظام خانه کرده پیشتر

زوجه میداشت با حسن کمال ‌ ‌ ‌ نوجوان رشک پری شیرین مقال

شهره خوبیش رفته در جهان ‌ ‌ ‌ واله و مشتاق دیدارش شهان

در دلش اندیشه کرده گه زن ‌ ‌ ‌ ناقص العقل اند و نسوان بی هنر

گر به تنهایی بماند بعد زین ‌ ‌ ‌ از توحش زوجه ام گردد حزین

نفس و شیطان گر بر او غالب بود ‌ ‌ ‌ غیر مردی را یقین طالب بود

از فریب و مکر نفس پر هوس ‌ ‌ ‌ هست مشکل گر بود محفوظ کس

هست شیطان دشمن نوع بشر ‌ ‌ ‌ میبرد مردم و را در راه شر

گر کند امری قبیح و بدنما ‌ ‌ ‌ تا قیامت هست رسوایی بما

کرد چون افکار آن صاحب هنر ‌ ‌ ‌ در دل خود از تمامی خیر و شر

عاقبت رایش شده [illegible] ‌ ‌ ‌ تا کند زن را نصیحت آخرین

بعد ازین هر چه گردید قسم ‌ ‌ ‌ فکر کی محکوک سازد آن رقم

گفت با زن کای توصیت تمام ‌ ‌ ‌ حق ترا دارد بحفظ خود مدام

صاحب عصمت ندیده در جهان ‌ ‌ ‌ چون تو دیگر دیده های آسمان

بالیقین دانم که تو در غیب من ‌ ‌ ‌ تا سزا امری نسازی بی سخن

لیک چون غالب شود این نفس بد ‌ ‌ ‌ میدهد ابلیس ملعونش مدد

رفع گردد پرده شرم و حیا ‌ ‌ ‌ اقتضا سازد کار اشقیا

نفس گر گاهی ترا اغوا کند ‌ ‌ ‌ خواهش مردی بخاطر جا کند

رفع حاجت سازی خوف و خطا
دورتر از بهر حاجت می رود
این بگفت و شد جدا از عاملان
ماند چندی زن چو صاحب بار پس
حسب قول شوهر کردی جستجو
دید روزی شوهر دی را روان
زن بگفتا با کنیز خویشتن
چون کنیزک شنود آن مرد نکو
صاحب این خانهٔ و آقای من
از دل و جان طلبگار است او
آن کنیزک دست در دامانش زد
ظرف گل پر آب آن نیکو سیر
آب چشمش شد روان زین ماجرا
ظرف گل شکست یکجای ناجو
گفت مرد کامل و صاحب هنر
لیک آن ظرفم شکسته بر زمین
با تو میگویم ز حال خویشتن
بود با من او ز اعضاء خرد
گر چه سازم من چنین حال زبون

لیک از مردی که بینی مرد را
رفع غائط را بصحرا می دود
راه سر کرده بسوی کاروان
کرد او را طالب مردان هوس
زانکه بودش هم خیال او چو او
دورتر بوده بی حاجت دوان
نزد من این را طلب از بکردن
رفت و گفتا با هزاران آرزو
برده سبقت از حسینان زمن
سالها شد محو دیدار است او
تا که شد با هم هزاران جد و کد
بر زمین آمد شکسته سر بسر
زن بگفتش گریه ات باشد چرا
بهر تو موجود سازم صد سبو
از تو ممکن هست ظرف سیم و زر
کی تو سازی باز او را اینچنین
ظرف دیگر گه بدید دستر من
تا ظرف اعضا من از نیک خود بد
ظرف دیگر خود هم بشد کنون

چون بگوش آن رسید این صدا / گفت با تحقیق بودم بر خطا

شیخ عزم خویشتن کردم کنون / آفرین بر تو که گشتی رهنمون

زن چو مردان با همه صدق و صفا / از دل و جان شد طلبگار خدا

از طفیل نیکمردی راهبر / عارفه گردید آن نیکو سیر

حکایت یکی از اصحاب رسول قبول شدن دعای او

بود مردی بس خلیق و پارسا / عالم علامه با فکر رسا

خاص شهر لکهنو بودش وطن / ذاکر حق با سپهر علم و فن

هست علمش در همه هندوستان / اندرین عالم چو گل در بوستان

خاص در علم ریاضی انتخاب / کرد او را داور یوم الحساب

گشت بیمار لیکن چون خاک او / یاد رحمت بر مزار پاک او

بهر سبیل ذکر گفت این خبر / بود از اصحاب مردی خوش سیر

در جماعت آمدی پس از همه / چون نماز فرض کردی خاتمه

سوی خانه عاجلا گشتی روان / همچنین آمین نمودی جاودان

عاقبت اصحاب با خیر البشر / از عجیب عرض کردند این خبر

روز دیگر گفت حضرت مرد را / سبب تعجیل در رفتن چرا

چون نماز فرض را سازی ادا / عازم خانه بباشی بی رضا

این سخن بشنود چون از وی سوال / ساخت از جان و دل آن را قبول

از نوافل چون فراغت یافته / پیش حضرت شد اجابت یافته

از طلب چون از حضرت بشنید / [illegible] دیگر چاره ندید

گفت با حضرت که این راز نهان — نیست هرگز لائق شرح و بیان

لیک چون پرسید شاه انس و جان — حاجت یارا نیم که نارم بر زبان

آمدن دیر و پسیش رفتن شتاب — میکنم اظهار اسے عالیجناب

خبر همین چادر که دارم بر بدن — پوششے دیگر نباشد نیز من

خاص از بهر نماز است این ردا — تا دو کس را نیم باید اکتفا

از نماز فرض چون فارغ شوم — پس نشان خیزان بخانه میروم

انتظارم میکشد تا آن زمان — زوجه ام بنشسته بینه در مکان

چون ردا از من همی یابد شتاب — بی تن عورش نگردد در حجاب

مے نماید فرض خالق را ادا — ساتر دو تن بود این یک ردا

کرد رخصت چون ورا خیر البشر — آمده در خانه خود زود تر

باعث تاخیر زن پرسید زو — گفت بالتصریح هر در راست گو

زن ازو گفتا بصد رنج و تعب — شکوه محبوب کردی بی ادب

پیش محبوبے تو از راه خطا — اینچنین شکوه کجا باشد روا

همسران و هم برکشیده آه دل — گشت با عجلت ز دنیا مرتحل

گر مریضی طالب شیر و شکر — می شود باشد دران هم ضرر

دارو تلخش بفرماید طبیب — از میان دارو شفا گردد نصیب

مردک نادان علالت دستگاه — طالب صحت شود از بال جاه

پس طبیبی خالق جن و بشر — می شناسد ذره ذره خیر و شر

لائق هر کس دهد هر شی دوا — از حماقت هست این چون و چرا

هر چه اندیشی و یابی در نصیب — می بیاید لاجرم او را نصیب
چون سگان بیهوده عف عف چرا — هست لازم صبر و شکرش مر ترا
از حکیم مطلق است و کار او — جمله با حکمت بود نی گفتگو
نیست جای دم زدن هرگز دران — حکمتش باشد نه مثل دیگران
از قصور فهم خود نادان بشر — منفعت را بیش خود داند ضرر

حکایت حضرت مخدوم جهانیان جهان گشت و مردم

حضرت مخدوم سیاح جهان — بر جهازی شد روان با کاروان
غایب نک جمله در وی بار بود — از جو و گندم نخود انبار بود
اتفاقا ناگهان آبی بشد — از ته دریا برون کردند سر
بر جهاز کاروان گشته فرا — گفتگو کردند از بیع و شرا
هست یعنی هر چه از مال شما — آنهمه را مشتری هستیم
از خرید و نفع گر باشد خبر — قیمتش گر داد از سیم و زر
الغرض هر گاه طی شد گفتگو — تاجران گشتند راضی هو بهو
نفع خاطر خواه کرده آشکار — بهر قیمت سخت بوده انتظار
بسته های غله را آبی بشد — در ته دریا فگنده زود تر
بر زبان راندند انها این سخن — گر شود همراه ما سوی وطن
قیمت غله همش لا کلام — باز انجا ادیش شاد کام
کس بهین راضی نشد زان انجمن — عاقبت مخدوم گفتا این سخن
میر هم همراه انها لاجرم — گر شود مقبول از لطف و کرم

چون امانت بی خیانت شد ادا
بر امینان فرض شد شکر خدا

انهمه شادی که بینی آشکار
هست دستکار پروردگار

در طریقت نیست شاید اینچنین
لکن عیان از ما طریق خویش و دین

حضرت مخدوم گفتار سم خود
چون همی بیند کسی این رو نبد

اقربا و دوستان با صد الم
گریه میسازند بر میت بهم

بجریان ممنوع کرده این سخن
از عجب گشتند با خود حرف زن

هست کافر این گروه تاجران
غله را واپس کنید ای حاضران

حیف انکو لاف و پنداری زند
مال کافر را خریداری کند

بر جهاز کاروان جا ساخته
پشته های غله را انداخته

حضرت مخدوم را هم زد و شد
از دیار خویشتن کرده بدر

نزد بازرگان رسانید اشتاب
خود خبر رفتند چون ماهی آب

تاجران انحال چون کردند گوش
از تحیر گم نموده عقل و هوش

ای خوشا مردی که در رنج و بلا
صابر و شاکر بماند بر خدا

بر طریق شرع افشارد قدم
کاخ بدعت را نماید منهدم

این حکایت را ندانم معتبر
گوش کردم که چه از صاحب خبر

هم تعجب نیست گر باشد چنین
در ته دریا نه بر روی زمین

هست لیکنش هر جا لیکن شان
مدرک و ادراک را در وی بار

هر گلی را رنگ و بوی دیگر است
هر کسی را جستجوی دیگر است

هر کسی را ملت و دینی جداست
بت پرستند یک دگر حق پرست

نیست محرم مرد و دانش زینهار / در بود با شور و شیدن همکنار
او نیابت نماید کار بد / در جهد و عمی و ضلالت می فتد

حکایت پادشاهی مدین و حضرت یحیی علیه السلام

پادشاهی بود در عهد قدیم / دور مانده از صراط المستقیم
منحرف از کیش و دین راستان / یادگارش عجیبا داستان
دختری بیداشت رشک مهر و ماه / مظهر حسنا صنع دست اله
رخ چو گل قامت قیامت نازنین / چشم جادو تیر مژگان مهجبین
زلف پیچان مشکبو دام فریب / بهر صید طایر صبر و شکیب
بود سلطان عاشق حسن جمال / حیله‌ها انگیختی بهر وصال
نیز شیدا بود دختر بر پدر / خواستگار وصل از وی بی‌شبیر
شوق وصلت عاقبت چون شد پدید / جامه ناموس و دانش بر درید
از پی تزویج شد شاه بیهده / خواستگار اذن از یحیی شده
گفت مانع کین طریق ازدواج / در کیشی ملت ندارد رواج
نیست جائز عقد دختر با پدر / مومن و کافر و سایر جنس بد
کس و نهالیش زیر گونه مگر / شاه نه در وی یکسر و کارگر
هر کجا موج عشق تاختم / ملک عقل و هوش غارت ساختم
نی بداند نام ننگ و عار را / نی شناسد کافر و دیندار را
گاه دیوانه کند فرزانه را / گه عطا سازد خرد دیوانه را
هر زمان نیرنگی آرد بر برون / گاه شکل ناز و گاهی سحر خون

خون عاشق بے خطا دار و روا | زخم او را نیست مرہم نے دوا
عشق کاذب را بود این شور و شر | عشق صادق ہر کجا سازد گذر
میشود بے فکر از کون و مکان | در خیال یار ماند ہر زمان
نے ز شر رنجد دلش اندر جہان | نے بود از خیر ذاتش شادمان
از حجاب ما سوا گردد بدر | غیر ہم یارش نباید در نظر
بیخ اشجار دنی را بر کند | دم چو مجنون از انا لیلیٰ زند
حضرت منصور چون بر دار شد | با سکون و آہ دل بیکار شد
از جناب ایزدی آمد ندا | مضطرب را بود این ابتلا
صبر کن بس صبر کن فریاد زن | دم نباید زد دم گردن زدن
دار شد معراج فرق عاشقان | دار گردیدہ مدار صادقان
عشق را باشد عجب دار القضا | دار عاشق را بود حسن الجزا
الغرض آن عشق و صیاد و دین | خون کسی ریختہ از روی کین
با ہزاران ذلت و خواری بسی | کین چنین سازند با محرم کسی
عاشقان دم شستن حکم خدا | با بلا یک کار سازان قصف
دوستی آید کنون نزدیک ما | ہست استقبال لازم بر شما
بعد از غسل و نمازش آورند | با ہزاران انبساطش آورند
ای عجب کردند بیان پیران شدند | ملتمس با حضرت یزدان شدند
کای نگہدارندہ سر دو جہان | چیست حکمت اندرین سر نہان
نیست ما را علم الا گفت رب | ہر چہ تو تعلیم کردے مختصر

از پی تنظیم این عالی مکان — حکم نافذ گشت مارا این زمان
حیف گشته قتل با جور و ستم — خون همی گرید ازین ماتم الم
شد همانم با ملک یک انحطاب — عرگ انسان پیشو وسن الباب
بود او از دوستانم لاجرم — نیستیش میند ول اشد لطف و کرم
قتلش نامد پسندم بعد زین — با وصال خویشتن کردم قرین
باز پس کرد بیان خوش خصال — با ادب سائل شده از ذو الجلال
گشته پیدا آشکارا این نهان — حکمتی دیگر نمیگردد عیان
رفع هجر دوست منظور شد — خاطرش از وصل تو مسرور شد
لیک قتلش از یزید پلید دین — دور از حکمت نباشد بالیقین
باز فرمود خدای انس و جان — تا شود معلوم بر اهل جهان
نی بود از دوست قتلم در نظر — نی ز دشمن میرسد با من ضرر
از همه مخلوق هستم بی نیاز — هست بسته با او اساز و نماز

حکایت حضرت یحیی علیه السلام

حضرت یحیی بطفلی اند حسب — از صغر بود زاهد مجتنب
گر کسی از راه مهر و اتحاد — بهر بازی و لعب ترغیب داد
پس بگفتی با سخن دندان شکن — با متانت همچو پیر ذو فطن
بر زبانش کی گذشتی لفظ بد — کرد تعلیمش به گهواره صمد
از پی لهو و لعب من از عدم — تا نهادم اندرین عالم قدم
بل برای رنج و محنت آمدم — وز پی زهد و عبادت آمدم

گوش اول کرد چون حال سفر — از پدر گشته لجاجت نفر

دورتر بودی ز هر دم هر زمان — همقرین گریه و آه و فغان

بعد کز غیظ سنگینش پدر — ساختی او را از آن محفل بدر

اتفاقاً گشته روزی بیخبر — ساخت در محفل بیان حال سفر

بود یحیی هم بکنج آن مکان — کس ندیدش ز اهل محفل آن زمان

گوش چون فرمود او حال جحیم — گشته از بس بیکنار خوف و بیم

چاک زد پیراهن خود را روان — شد بعجلت سوی کوهستان دوان

بود از گریه دو چشمش جویبار — گریه بر حالش گرستی زار زار

مادرش از جوششش خون بسیر — در پیش خود را رسانده زودتر

کرد فهمایش همه پست و بلند — لیک در خانه نیامد هوشمند

گفت با مادر که گر نار سقر — همچو ذره در جهان سازد گذر

نیست گردد جمله عالم در زبان — کس نیاید ز احتراق او امان

من ندارم طاقت سوزندگی — گر بسر کردد بطاعت زندگی

بو که جوشش شامل حالم شود — چاک خط زشت اعمالم شود

سوی خانه من نخواهم شد دگر — کوه و صحرا هم بود ایدون مقر

مادرش مایوس گشته لاجرم — بازپس خود را رسانده در حرم

حضرت یحیی چنین عالی گهر — سخت خائف بود از نار سقر

پس چه باشد یا الٰهی حال من — زشت و بد آمد همه اعمال من

در تلف کردم همه روزگار — مست صهبای طرب لیل و نهار

عبرتی باید اولو الابصار را ‌ ‌ گلمرتی هر زیرک و هشیار را

حکایت رسیدن مریضی هنگام اکل طعام پیش آنحضرت صلعم

شد مریضی پیش آن خیر الانام ‌ ‌ بود آنده مائل اکل طعام

مبتلای ابله جسم مریض ‌ ‌ سخت بد بوده زاو جسمش در حضیض

پوستش از جسم یکسر ریخته ‌ ‌ از حیات خویش دل انگیخته

نزد هر مردیکه نشستی آن علیل ‌ ‌ آمدی در وی پدیده اش خوار و ذلیل

از کراهت زو تنفر ساختی ‌ ‌ خویشتن را دور تر انداختی

خواند آن را پیش خود خیر الانام ‌ ‌ خورد با وی در همان مجلس طعام

ساخته مردی کراهت زانمیان ‌ ‌ در ره خود کاسته خار زبان

شد نه دیدی از قضای کردگار ‌ ‌ در همان علت شده جسمش نزار

حکایت ابن عمر رضی الله تعالی عنهما

بود دایم شیوهٔ ابن عمر ‌ ‌ چون نشستی بر سفره از نا خضر

آمدی مجذوم یا پیری و کر ‌ ‌ بر سر خوانش نشاندی چند

بل بفرط رفق و الطاف طعام ‌ ‌ میخورانیدی و گشتی شاد کام

شکر حق گفتی و هم ترسان شدی ‌ ‌ جسم پاکش بید سان لرزان شدی

بود در یکجا دل سوخت ناظرش ‌ ‌ که کراهت نا مدی در خاطرش

حکایت آمدن دو کس نزد آنحضرت صلعم که یکی با دیگری تفاخر مینمود

آمده دو کس برای رفع شر ‌ ‌ در حضور حضرت خیر البشر

بہر کسی دیگر تفاخر سے نبود
یک ز آنہا بر لب آورد چنان
جملہ آبایم شریف و مالدار
نے چو اجداد تو فقیر بینوا
خواست انصاف زان جناب
پیش موسی نبی و کس آمدہ
زان یکی تا نہ رسانیدہ شمار
پس بموسی وحی آمد از خدا
دوزخی باشند نہ تا عاشر توی
مخبر صادق خبر دادہ پس
تا نسازد فخر آبائے خود
زانکہ فاخر گشتہ نار سقر
با تجلی خدا و تقدیر
پس بکن انصاف ای صاحب ہنر
گر نداری جوہر حسن تمیز
گر کمال علم و دانش آگہند
فخر آبا کند آن بے ہنر
آنکہ آگاہ است از علم و ہنر
پس مراد هم علم باشد علم دین

عزت آبا خود را شمرده
من فلان ابن فلان ابن فلان
در جہان بودند با عز و وقار
منزلت باشد چہ پیش من ترا
گر و حضرت ایشان با وی خطاب
فاخر آبا رہمہ یکسان شدہ
از بزرگان شریف و نامدار
آنکہ تا نہ شمردہ پشت ها
چونکہ بر آبای خود فاخر توی
ہست واجب تر بر آئینہ بکس
ہست بر آبا تفاخر سخت بد
میشود از رحمت حق دور تر
مثل کرم مردہ گرداند حقیر
فخر بر آبا بود مذموم تر
کے میان آن کسان باشی عزیز
نے چو وصاف اضافی اہلہند
وصف کنند مجازی آبا و اجداد را
کو بود زانہا بہر حالے بتر
عار باشد مرد را وصف پدر
نور بخش دیدہ اہل یقین

نے حجاب اکبر اہل مقال ۔ کو نماید ملک دین را پائمال

گر ہمیخواہے تو سے بے ہنر ۔ ہست آداب خدا ای نامور

بے ادب باشد بہر جائی وقار ۔ در خلایق نیز پیش کردگار

در حقیقت شد شریف و نامور ۔ آنکہ باشد از رہ حق با خبر

ظاہرا باشد اگر ہوشش ذلیل ۔ مفلس و در چشم ظاہر بین ذلیل

در بود شہزادۂ عالی تبار ۔ بیخبر از طاعت پروردگار

ازش افت دور باشد ہیچکس ۔ نزد عارف کم بود از برگ خس

چونکہ پور نوح بود بے ہنر ۔ از گروہ انبیا گشتہ بدر

در حبش گویند بیلا و بلال ۔ از ہنر یافتہ عز و کمال

حکایت حضرت ذوالنون مصری و مردی شتر انجوار

شیخ ذوالنون بر کنار آبجو ۔ بہر طہارت را ہمیکرد وے وضو

کژدمی دید کہ از صحرا دوان ۔ آمدہ بر ساحل آب روان

چون رسیدہ بر کنارش ایستاد ۔ ضفدعی از آب بیرون شتاد

نزد کژدم آمد و بروی سوار ۔ گشتہ کژدم غوک بودہ راہبر

غوک چون بر ساحل دیگر رسید ۔ خویش را کژدم ز پشتش واکشید

زود تر عقرب پیستی شد روان ۔ از عجب ذوالنون پیش گشتہ دوان

گفت بیشک ہست سری اندرین ۔ از تفحص حل شود عقدہ یقین

خویش را در آب زد شیخ زمان ۔ رفت بر دیگر کنارش با امان

بود سوی کژدمش یک نظر ۔ احتیاطاً گام میزد بر اثر

با ہمہ عجلت چو کژدم میدوید ۔ زود تر در سایۂ نخلی رسید

دید مردی را به پیران درخت　　پیر افتاده اندر خواب سخت

از دگر سو آمده ماری عظیم　　شعله افشان جمله شکل خوف و بیم

چون به نزد مرد خفته وا رسید　　خواست تا دندان رساند آن پلید

از طرف گنده مر رسیده چو باد　　زد جهان نیستی کافی جان بباد

جانب صحرا به مسکن شد روان　　شیخ با خود گفت شاید اینجوان

هست مقبول خدا وند کریم　　تا حفاظت ساختش لطف عمیم

چون به نزد انجوان آمد پدید　　مست و مدهوش است در نشه پلید [شرابه خمر]

گرده بالش آمدی بوی خمر　　جام و ساغر هم نهاده نزد سر

شیخ در بحر تعجب شد غریق　　از چنین رحمی بسر مست رحیق [شراب]

ناگهان الهام در گوشش رسید　　کاینچنین از لطف ما آید پدید

اولیاء اتقیا را حفظ من　　محض حافظ گر بود گاه حزن

عاصیان و اشقیا را کی سقر　　در جهان از قهر من باشد دگر

شیخ ابلیس و چه حالت انبیان　　گر دا گشتی ورا ندی بر زبان

خواب کرده جای دشتیان تو　　سخت تو بیدار هست ولیس نکو

گنده حق پاسبانت شد ببین　　هر کسی باید که با دولت چنین

پس چگونه خفته غفلت گذار　　جان و دل بر رحمت حق کن نثار

اندرین اثنا جوان دیده گشاد　　چون نظر بر صورت ذوالنون فتاد

سرنگون از شرمساری این سخن　　بر زبان آورد کای شیخ زمن

از چه ره گردید اینجانب گذر　　سرگذشت خود بیان کن مختصر